



فصل هشتم

وقت استراحت در بار و کبابی شاهین

اندک زمانی پیش، پایان جهان را دیده بودم، یکی از قدیمی‌ترین دوستانم را کشته، و پی برده بودم که جستجویی که همیشه می‌خواستم زندگی را وقف آن کنم، تا ابد، راهش بر من مسدود است، به همین خاطر به این نتیجه رسیدم که به فرجه‌ای برای استراحت نیاز دارم. از خوش شانسی یک کافه‌ی خوب آن نزدیکی‌ها بود، پس دست جوانا را محکم گرفتم و به سمت آنجا هدایتش کردم، تا هر دویمان بتوانیم توان روحی‌مان را دوباره بدست بیاوریم. اگر یاد نگیرید که هر از گاهی، اعصاب خود را آچارکشی کنید، طرف‌شب مقاوم‌ترین روحیه‌ها را هم در هم می‌شکند. جوانا، حالا که امیدوار شده بود که خیابان بلیستون و پاسخ سرنوشت دخترش اینقدر در دسترس است، نمی‌خواست بیاید، اما من اصرار کردم. حتماً او هم خیلی خسته و ضعیف شده بود، چون عملاً تا وقتی که هنوز به مقصد نرسیده بودیم، دست از جر و بحث برداشت.

بار و کبابی باد شاهین، منظره‌ای دیدنی است، و میان آن همه عجایب تاریک طرف‌شب، چیزی است متمایز. من آن بیرون لحظه‌ای توقف کردم، تا جوانا بتواند خوب ببیند و تحسینش کند. متأسفانه، حوصله نداشت. حیف شد. هر روز فرصت دیدن بنای یادبود شکوه دیوانه‌کننده‌ی دهه‌ی شصت، دست نمی‌دهد. بنای یادبودی تمام عیار، با لامپهای نئون خوش رنگ و لعاب، و پوسته‌های «پاپ آرت»^۱ی که رنگ‌های درخشان‌شان، گویی بر شبکیه چشم داغ می‌گذاشت. وقتی من جوانا را با اصرار بردم داخل، درهای مشبک هندی جلوی ما به احترام خاصی باز شدند و من، هنگامی که وارد آن کافه شدیم، نفس عمیقی از آن هوای آشنای دهه‌ی شصت کشیدم؛ بخورهای معطر و روغن نعناع هندی، ده-دوازده نوع دود مختلف، همه‌جور قهوه‌ی تازه دم و چند نوع هم روغن مو که همان بهتر که دیگر فراموش شده بودند.

مثل همیشه، آنجا کیپ تا کیپ پر بود از مردمی که بالا و پایین می‌پریدند، و تمام آهنگهای پرتلفدار دهه‌ی شصت با صدای بلند، آن هوای پردود را به لرزه در می‌آورد. از میان دالان پر پیچ و خم بین میزها حرکت کردیم و جوانا را از آن میان به گوشه‌ی دنجی در انتهای کافه بُردم، و با دیدن چهره‌های آشنا لبخندی به چهره‌ام آمد. استرنج‌فلوز جایی است که من برای کار یا فکر کردن در خلوت به آن جا می‌روم، باد شاهین جایی است که برای آرامش روانم به آن جا می‌روم. جوانا بی‌اعتنا به میز و صندلی‌های پلاستیکی طرح‌دار نگاه کرد، اما با کمترین گله و شکایت نشست. دوست داشتم باور کنم که او دارد کم‌کم به غرایز من اعتماد می‌کند. جوانا با بدگمانی در آن جو چندفرهنگی منخرینش را جمع کرد و وقتی به اطرافش نگاه می‌کرد، وانمود کردم دارم لیست غذای کت و کلفت دست‌نویس را نگاه می‌کنم. همیشه در بار و کبابی باد شاهین، خیلی چیزها هست که ارزش دیدن داشته باشد.

دکوراسیون آن جا بیشتر بر مبنای چراغهای چشمک‌زن و طرحهای توهم‌گونه طراحی شده بود، با ماریچجهایی از رنگ‌های قرمز و زرد و آبی که روی دیوارها، سقف، و حتی کف را هم پوشانده بودند. یک دستگاه خودکار پخش

۱ Pop Art، سبک هنری مبتنی بر هنر عامه‌پسند مدرن، که عموماً حالتی تقابلی با ارزشهای هنری سنتی دارد.

موسیقی^۲ به اندازه‌ی تردیس^۳، زنجیره‌ای بی‌پایان از ترانه‌ها و آهنگهای کلاسیک محبوب دهه‌ی شصت پخش می‌کرد، و با سرخوشی، انتخاب آن احمق‌هایی را که داخلش پول می‌انداختند، نادیده می‌گرفت. گروه کینکس^۴ آهنگ «بعد از ظهر آفتابی» را به پایان رسانده بود و یک قاشق عشق داشت جای خودش را به «رویای روز» می‌داد. وقتی داشتم یواشکی صورت جوانا را که به اطراف نگاه می‌کرد، می‌پاییدم، پاهایم با این آهنگ روی زمین ضرب گرفته بود. میزهای اطرافمان را مسافرینی از زمان‌ها و سرزمین‌های دور اشغال کرده بودند. از قهرمان‌ها تا بدذات‌ها و هر چیزی در این بین. چندتایی هم بینشان بود که فقط چنین جایی را می‌توانستند خانه‌ی خود حساب کنند. نام‌ها و چهره‌ها، جنبنده‌ها و رقصنده‌ها و کُلی سوژه‌ی غیر معمول دیگر.

قاتل صوتی^۵ داشت تفنگ لرزنده‌اش^۶ را به جادوگر ناتینگ هیل^۷ نشان می‌داد. ماجراجوی ویکتوریایی گمشده در زمان^۸، به دوست دختر استریپتیز کارش، بهترین نوع شامپاین را تعارف می‌کرد. شاهزاده‌ی کهربا^۹ تنها نشسته بود، و مثل همیشه، سعی داشت بخاطر بیاورد چطور از آنجا سر در آورده است. تعداد زیادی جاسوس هم بودند که تظاهر می‌کردند به یکدیگر نگاه نمی‌کنند. و درکمال تعجب، هر پنج برادران تریسی^{۱۰} دور یک میز نشسته بودند. آن گوشه‌ها، چیزی شبیه کل دار و دسته‌ی لعنتی کرنلیوس با آن قیافه‌های زمختشان، سینی‌ای را دور می‌گرداندند که معلوم بود هیچکدام قصد پرداخت صورت حسابش را ندارند. خنده‌ام گرفت. اینجا خیلی تغییر نکرده بود، که البته این موضوع، یکی از دلایل جذابیت این مکان بود. بار و کبابی بادِ شاهین با خوشحالی و افتخار از حکومت ستمگرانه‌ی گذشت زمان آزاد بود.

در مرکز وسیع کف، دو رقص گوگو^{۱۱}، که فقط کمی بیشتر از یک دسته پر سفید به تن داشتند، در قفسه‌های طلایی پر زرق و برق، با انرژی زیادی برای افرادی که بهشان توجه می‌کردند، می‌رقصیدند، عشوه می‌آمدند، و سرهایشان را به تندی حرکت می‌دادند. آن یکی که کلاه‌گیس نقره‌ای به سر داشت، به من چشمک زد، و من از روی ادب به او لبخند زدم. یک پیشخدمت که کفش پاشنه بیست سانتی صورتی پایش بود، و دامن کوتاه چسبان

۲ jukebox، دستگاهی خودکار، که با انداختن سکه و زدن یک دکمه، آهنگ انتخابی شما را از میان آهنگهای موجود، پخش می‌کند و معمولاً ابعادی در حدود یک کابینت آشپزخانه دارد.

۳ Tardis، ماشینی که در «برنامه دکتر هو» در شبکه تلویزیونی انگلستان، توسط دکتر هو و همکارانش به کار می‌رفت. از بیرون به اندازه‌ی یک کیوسک تلفن، ولی از داخل بسیار جادارتر بود.

۴ The Kinks، یکی از گروههای بسیار معروف راک اند رول در دهه شصت

۵ The Sonic Assassin، قهرمان یک سریال تلویزیونی

۶ Vibragun

۷ Notting Hill، نام محله‌ای در لندن.

۸ Timelost Victorian Adventurer

۹ The Amber Prince، شاهزادگان کهربا، قهرمانان مجموعه داستانهای فانتزی سرگذشت کهربا، نوشته راجز زلاژنی در سالهای حدود دهه‌ی شصت است. این مجموعه داستان، شامل ده رمان و پنج داستان کوتاه است که آخرین آنها در دهه ۸۰ نوشته شد. در دهه‌ی جاری، نویسنده‌ای دیگر، ماجراهایی دیگر را در همان فضای فانتزی شرح داده است.

۱۰ Tracy brothers، قهرمانان سریال یونانزا (۱۹۵۹-۱۹۷۳) که در مشتزنی، شمشیر بازی و سوارکاری مهارت داشتند، و گروهی برای نجات دنیا تشکیل داده بودند.

۱۱ Go-go dancer، نوعی رقص بی‌بند و بار و شهوانی، برای موسیقی‌های عامه‌پسند

و پیراهن آهاری مردانه‌ی سفید به تن داشت و موهایش را به شکلی ترسناک شبیه کندوی زنبور آرایش کرده بود، با قدم‌های سبک به سمت میز ما آمد. بلند شدم و اوورکت ارتشی‌ام را در آوردم، قسمت‌های خونی شده را نشان دادم و پیش‌خدمت با خوشرویی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«اوه، حتماً چی تی^{۱۲}؛ هر کاری برایت می‌کنم عزیزم! خوش اومدی، بابایی؛ او... قیافه‌ات که بدک نیست! نمی‌خواهی سفارش بدهی؟»

آدامس می‌جوید و صدای جیغ‌مانند هیجان‌آورش، روی اوج بود، اما کسی نمی‌توانست منکر شود که او درست عین جهنم قابل اعتماد بود. نشستم و تکیه دادم و منو را به او برگرداندم.

«ورونیکا، دو تا کوکا لطفاً. فقط همین. و سعی کن هر چه سریعتر به همراه کت، آماده باشی. من وسط کار یک پرونده‌ام.»

«یادم نمی‌آید وقتی بوده باشی که نبوده باشی جیگر! چه خبر از آینده؟»

«روی کامپیوترها سرمایه‌گذاری کن.»

«بوهوا!»

و بعد، مثل کشتی‌ای که در آب به این ور و آن ور می‌جنبید، روی پاشنه‌هایش تاب خورد و رفت. از چپ و راست، دست‌هایی دوستانه به طرفش دراز می‌شد، ولی او به سهولتی تمرین شده، با کنایه‌هایی شرورانه از همه‌شان جست. جوانکی از بیتنیک^{۱۳} ها، ایستاد تا چند بیتی دکلمه کند، و ما همه چیزهایی به طرفش پرت کردیم. جانورها، نسخه‌ای سانسور نشده از «خانه‌ی خورشیدی که برمی‌آید» را می‌خواندند. مرد می‌خواهم این نسخه را روی سی‌دی پیدا کند! جوانا روی میز پلاستیکی خم شد و به من زل زد.

«به من بگو که من را به یک کافه‌ی وحشتناک دهه‌ی شصت نیاورده‌ای! من در دهه‌ی شصت زندگی کرده‌ام، و همان یک بار از سرم هم زیاد است - و ما قطعاً اینجا وقتی برای علافی کردن نداریم تا آنها کتت را بشویند! کتی همین نزدیکی هاست. می‌توانم احساسش کنم.»

با آرامش گفتم: «می‌توانیم یک ماه اینجا بمانیم و حتی یک ثانیه هم خیابان بیرون جلو نرود. اینجا از همین نوع مکان هاست. تازه، لباس شویی اینجا چیز خاصی ست. لباس‌هایت را تا چین می‌برند و برمی‌گردانند، و ضمانت می‌کنند که حتی یک لک هم باقی نماند. از کفن تورین^{۱۴} بگیر تا هر مارکی که بگویی را قبول می‌کنند و بدون هیچ هزینه‌ی اضافه‌ای دوبار آهار می‌زنند.»

جوانا به سنگینی گفت: «من یک نوشیدنی می‌خواهم، البته، نه آن کوکای لعنتی را.»

«خیالت تخت؛ عاشق کوکاهایی می‌شوی که اینجا سرو می‌کنند. چون این کافه بازسازی دهه‌ی شصت نیست.

اینجا اصل اصل است.»

«ای مرده‌شور ببرد! یک زمان لغزه‌ی دیگر؟!»

۱۲ JT، جان تیلر

۱۳ Beatnik، جنبشی از جوانان دهه ۵۰ و اوائل دهه‌ی ۶۰، که ارزشهای جامعه سنتی را نادیده گرفته، به حال و هوای خود و به موسیقی جاز می‌پرداختند. معمولاً سر و وضعی نامرتب و لباسهایی ژولیده داشتند.

۱۴ Turin Shroud، پارچه‌ای که از ۱۵۷۸ در بخشی از کلیسای جامع سن جیووانی باتیستای تورین در ایتالیا نگهداری می‌شود و اعتقاد بر آن بود که این پارچه، کفن عیسی مسیح است. تحقیقات مستقل در ۱۹۸۸ نشان داد که قدمت این منسوج، به سالهای ۱۲۶۰-۱۳۹۰ باز می‌گردد.

«نه آن طور... بار و کبابی بادِ شاهین اصلی، پاتوق ماجراجوها و جهان وطن‌های دهه‌ی درخشان شصت بود و در زمان خودش کلی خاطر خواه داشت، اما متأسفانه کافه در آتش‌سوزی سال ۱۹۷۰ ویران شد؛ شاید به نشانه‌ی اعتراض به انشعاب در گروه بیتلز خودکشی کرد. قرار بود به جایش یک دانشکده بازرگانی بی‌روح و کسل‌کننده بسازند، اما خوشبختانه، حامیان مشهور کافه که موهبت‌های خاص خودشان را داشتند، آنقدر اینجا را دوست داشتند که اینجا، به صورت یک شیخ، دوباره برگشت. تمام این تأسیسات، یک روح سرگردان گنده است، روح یک ساختمان مرده، که هنوز این همه مدت بعد از نابودی نسخه‌ی اصلی، خودش را به همه نشان می‌دهد.»

«شیخ کافه!»

«حالا بیشتر مردمش واقعی هستند، یا از دهه‌ی شصت سفر در زمان کرده‌اند، یا وارد روح آن شده‌اند. بادِ شاهین نماد مشخص تمام خویبها و زیباییهای آن دوران پرنشاط و جالب برای همه‌ی آنهاست. و چون کافه واقعی نیست، تو می‌توانی هر چیزی که در دهه‌ی شصت بوده و الان دیگر نیست، سفارش بدهی. شیخ غذاها و نوشیدنی‌ها نمی‌تواند روی بدن‌های واقعی تأثیر بگذارد. فوق‌العاده‌ترین رژیم لاغری! و آخرین شانس تو برای اینکه توی یک همچین نوستالژی غلط بزنی. از آخرین باری که یه کوکای واقعی خوردی کی بود، جوانا؟»

پیشخدمت‌مان برگشت، در حالی که دو بطری کُپُل شیشه‌ای مدل قدیم با درهای فلزی چین خورده را، با مهارت تمام روی یک سینی حلبی که عکس‌های میمون داشت، متعادل نگه می‌داشت. در بطری‌ها را ماهرانه با لبه‌های میز باز کرد. درها در هوا پرواز کردند، اما حتی یک حباب کف هم از دهانه‌ی بطری خارج نشد. هر بطری را جلوی یکی از ما گذاشت و نی‌های پلاستیکی چین دار را در درونشان غوطه‌ور کرد. نیش خندی زد و آدامسش را ترکاند و درحالی که جوانا با تردید به بطری روبه‌رویش نگاه می‌کرد، تاب تاب خوران دور شد.

«من نی نمی‌خواهم. من بچه نیستم.»

«بزن تو رگ. این هم بخشی از همان تجربه است. این... کوکای واقعی است. همان کوکای قدیمی، پر از شکر و کافئین، همان شربت غلیظ و پر مزه؛ که دیگر این روزها گیت نمی‌آید، به جز در جاهای خاصی از مکزیک، که ظاهراً هنوز چنین چیزی به چشم می‌خورد. امتحانش کن جوانا. حس چشاییت از فرط تشنج به خلسه می‌رود!»

یک جرعه خورد، و من هم خوردم. بعد او چند جرعه دیگر خورد و من هم خوردم. بعد هر دویمان در حالی که از روی تعریف و تمجید آه و اووه می‌کردیم، به صندلیهایمان تکیه دادیم. مایع تیره‌رنگ، به سرتاسر بدنمان سر می‌کشید و دستگاه‌های خسته‌ی بدن را به کار می‌انداخت. دستگاه پخش صوت، می‌خواند: *تا از دستش ندهی، قدرش را نخواهی دانست*، و من تنها می‌توانستم سری به نشانه‌ی تأیید تکان دهم.

جوانا بعد از یک مکث احترام آمیز گفت: «لعنتی، لعنتی! این واقعی‌ست، نه؟ یادم رفته بود کوکای خوب چطور است. گران است؟»

من گفتم: «اینجا نه، الان دهه‌ی شصت است، یادت نمی‌آید؟ این‌ها پول‌های همه‌ی زمانها را می‌پذیرند، و سیه هم قبول می‌کنند. هیچ‌کس خطر آن که در اینجا برویش بسته شود را نمی‌پذیرد.»

جوانا کمی آرامش گرفت. اما دهانش هنوز در خط صافی قرار داشت. «اینها همه لذت‌بخش هستند، جان. اما من برای تفریح به طرف شب نیامدم. طبق گفته‌های خود تو، دخترم فقط چند خیابان آن طرف‌تر است. وقتی باید برویم و او را نجات بدهیم، اینجا چکار می‌کنیم؟»

«آمده‌ایم تا نفسی تازه کنیم. اگر می‌خواهیم در خیابان بلیستون به استقبال خطر برویم، باید با نشاط و هشیار باشیم و تک‌تک ذرات هوش و حواسمان را به همراه داشته‌باشیم. وگرنه قبل از آنکه متوجه آمدنشان بشویم، از قوزک پا آویزمان مان می‌کنند و سلاخی‌مان می‌کنند. خیابان بلیستون فقط چند چهارراه آن‌ورتر است، اما دنیایی به کل متفاوت است. خیابان بلیستون، فاسد، خشن و احتمالاً خطرناک‌تر از جایی است که ما الآن ازش بیرون آمدیم، و آری، من می‌دانم که این موضوع تو رو خیلی بیشتر از قبل، برای نجات کتی، از جان گذشته می‌کند. اما ما برای این کار باید در بهترین شرایط جسمانی‌مان باشیم. و یادت باشد، وقتی ما این تو هستیم، زمان آن بیرون نمی‌گذرد.»

«تو بعد از این همه ماجرا خیلی خوب دوام آوردی، جوانا. واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتیم. اما حتی سخت‌ترین تیغ‌ها را هم وقتی مدام به دیوار آجری بکوبی، کُند می‌شود. برای همین من ازت می‌خواهم تا وقتی که هردویمان دوباره آماده‌ی مواجهه با طرف‌شب بشویم، اینجا بنشین و از کوکا و محیط اطراف لذت ببری. تو فکر می‌کنی بدترین مکان‌ها رو دیده‌ای. توی خیابان بلیستون کم بیآوری، زنده زنده می‌خوردت. بعید نیست واقعا بخورندت. و من فکر می‌کنم که ... چیزهایی هست که باید من و تو، قبل از اینکه جای دیگری برویم، درباره‌اش با هم صحبت کنیم.»

جوانا که یک ابرویش را کاملاً بالا برده بود، گفت: «مثلاً؟»

من با دقت گفتم: «چیزهایی در مورد کتی، و وضعیتش که ... لازم است مشخص بشود. نکاتی هست که به چشم نمی‌آید. چیزهایی بیش از صرف اتفاقی که الآن افتاده. می‌توانم حس کنم.»

جوانا گفت: «یک عالم سؤال بدون جواب هست. می‌دانم. چه کسی کتی را به اینجا کشاند؟ چرا؟ چرا او را انتخاب کرد؟ او بجز من برای هیچ‌کس دیگری مهم نیست. من تاجر موفق هستم. اما آنقدر پولدار نیستم که توجه آدم‌رباها یا باج‌بگیرها را جلب بکنم. این‌جا هم طرف‌شب است. آدم‌هایی مثل من، اینجا هیچ اهمیتی برای کسی ندارند. پس چرا کتی را انتخاب کردند؟ فقط چون یک دختر فراری است؟ اگر جواب‌های سوال‌هایی مثل این را می‌دانستم، دیگر لازم نبود آدمی مثل تو را استخدام بکنم. مگر نه؟»

به آرامی سرم را به نشانه‌ی تصدیق تکان دادم. جوانا با اصرار ادامه داد: «جان، گمان نمی‌کنم اینجا آمدن برای این باشد که من استراحت بکنم. فکر می‌کنم توقف ما برای استراحت تو است. تو هم خیلی در دسر کشیدی. تو ریزر ادی را کشتی. او دوستت بود، و تو او را کشتی.»

«من او را کُشتم، چون دوست من بود. چون خیلی داشت رنج می‌کشید. چون تنها کاری که می‌تونستم برایش بکنم همان بود و چون من همیشه توانسته‌ام کاری را که لازم است، هر قدر هم که سخت باشد، انجام بدهم.»

«پس چرا دست‌هایت می‌لرزند؟»

به دست‌هایم نگاه کردم، راست می‌گفت. صادقانه بگویم، اصلاً دقت نکرده بودم. جوانا یکی از دست‌هایش را بر روی دست من گذاشت، و لرزش کم‌کم متوقف شد.

او گفت: «از ادی برایم بگو. نه از آن حرف‌های مربوط به خیابان خدایان! درباره‌ی خودت و ادی برایم بگو.» بعد از مدتی، گفتم: «ما خیلی از پرونده‌ها را با هم کار کردیم. ادی... قدرتمند است، اما زیرک‌ترین مردم نیست. مشکلاتی هستند که نمی‌شود با زور حلشان کنی، مگر اینکه چیزی که سعی در نجاتش داری را به نابودی بکشانی. اینجا بود که سر و کله ادی دوباره در استرنج فلوز پیدا می‌شد و از من کمک می‌خواست. البته نه علناً. اما

ما صحبت می‌کردیم، و سرانجام گفتگوی ما به آن چیزی ختم می‌شد که برای ادی مشکل ایجاد کرده بود. و آن موقع بود که من و او به شب می‌زدیم و راه حلی پیدا می‌کردیم که مشکلمان را بدون اینکه لازم باشد با پتک (یا تیغ!) به جانش بیافیم، حل کند.»

«و بعضی وقت‌ها هم... درست وقتی که دیگر داشت کارم زار می‌شد، یک دفعه از بین زمین و آسمان پیدایش می‌شد و به دادم می‌رسید.»

جوانا گفت: «به نظر بیشتر شبیه همکار بودید تا دوست.»

من گفتم: «او یک آدمکش است. ریزر ادی، خداوندگار ولگرد تیغها! این روزها بیش از اینکه با نیت بد بکشد، با قصد خوب این کار را می‌کند، اما دست آخر، کارش کشتن است و بس. و هیچ‌طور دیگری هم نمی‌تواند درگیر مسائل بشود. دوست شدن با چنین مردی، خیلی سخت است، او مردی است که خیلی بیشتر از من در تاریکی فرو رفته. اما... او زندگی‌اش را از این رو به آن رو کرد، جوانا. آن ملاقات در خیابان خدایان، هر چه که بود، بعد از آن هر چه را که بر او تسلط داشت کنار گذاشت، فقط به خاطر اینکه به رستگاری برسد. چطور می‌شود چنین شجاعتی را تحسین نکرد؟ اگر کسی مثل او بتواند عوض شود، یعنی هنوز جای امیدی برای همه ما مانده.»

«من سعی کردم دوست خوبی برایش باشم. سعی کردم به زندگی‌های دیگری راهنمایی‌اش کنم، زندگی‌های دیگری که در آنها لازم نبود شخصیتش را با کشتن تعریف کند. و وقتی من ... دوران بدی دارم و به کسی نیاز دارم که باهاش حرف بزنم و حرف‌های خودم را تکرار نکند، ادی به حرف من گوش می‌دهد. اگر فکر می‌کرد کسی برای من تهدید به شمار می‌آید، هشدار می‌داد که از اطراف من دور بشود. اگر فکر کند کسی می‌خواهد آسیبی به من برساند، بلایی بر سرش می‌آورد. فکر می‌کند من این را نمی‌دانم.»

«من او را در لغزش زمانی کُشتم تا به زجرهایش پایان بدهم. من همیشه این توانایی را داشته‌ام که لحظات دشوار تصمیم‌گیری را با شجاعت بگذرانم و کاری را بکنم که ضروری است. من هیچ وقت نگفتم کار آسانی بود.»

«جان...»

«نه جوانا! سعی نکن من را به خاطر [محافظت از] خودم محدود کنی. توی زندگی من جایی برای کسانی که نمی‌توانند از خودشان محافظت کنند وجود ندارد.»

«به همین خاطر است که تنها دوستان ارواح آسیب‌دیده‌ای مثل ریزر ادی و سوزی تیرانداز هستند؟ یا شاید تو عمداً با کسانی دوست می‌شوی که آنقدر درگیر هیولای داخلی وجودشان هستند که دیگر فشاری به تو نمی‌آورند تا متوجه هیولای درونی خودت بشوی؟ جان، تو می‌ترسی. می‌ترسی باطن خودت را نشان بدهی، چون اینطوری فکر می‌کنی آسیب‌پذیر می‌شوی. جان، راه و رسم زندگی این نیست. دست و پنجه نرم کردن با مشکلات مشتریان بجای مشکلات خودت زندگی نمی‌شود.»

من گفتم: «تو من رو نمی‌شناسی، حتی به سرت هم نزنند که فکر کنی من رو می‌شناسی! من... همان کسی هستم که باید باشم. این طور می‌توانم جان سالم در ببرم. من تنها زندگی می‌کنم، چون ریسک به مخاطره انداختن کسی که برایش اهمیت قائل باشم را نمی‌پذیرم. و اگر بعضی وقت‌ها هم به جاهای خیلی تاریک و خیلی سرد بروم؛ حداقلش این است که وقتی پائین می‌روم، کس دیگری را با خودم به پایین نمی‌کشم.»

جوانا گفت: «راه و رسم زندگی این نیست.»

«و البته تو که استاد زندگی موفق هستی! یک مادر، که بچه‌اش در هر لحظه‌ای که فرصت بکند، از دستش فرار می‌کند. بیا قبل از اینکه جلوتر از این برویم، در مورد بعضی از مسائلی که ممکن است مطرح بشود، بحث کنیم. گیرم ما بالاخره به خیابان بلیستون رسیدیم، خانه‌ی درست را پیدا کردیم، در رو شکستیم و دیدیم که کتی از آنجا بودن بسیار خوشحال و راضی است، خب، آنوقت چه؟ اگر ببینیم خوشحال است و جایش هم امن است و هیچ لزومی هم ندارد که نجاتش بدهیم، چه؟ چه می‌شود اگر معلوم بشود که کسی یا چیزی را پیدا کرده که ارزش فرار کردن به سمتش رو داشته باشد و نخواهد آنجا رو ترک بکند؟ توی طرف شب اتفاقات عجیب‌تر از این هم افتاده. بعد از تمام دردهایی که برای تعقیبش کشیدی، می‌توانی سرت را بیاندازی پایین و او را همانجا بگذاری و برگردی؟ یا شاید اصرار می‌کنی که با تو برگردد، برگردد به زندگی‌ای که می‌توانی بفهمی و تأییدش کنی، جایگاه می‌توانی چهارچشمی مواظبش باشی، تا مطمئن بشوی که او طوری بزرگ نمی‌شود که اشتباهات تو را تکرار بکند.»

جوانا دستش را از روی دست من برداشت. «اگر او واقعا خوشحال باشد... خب من می‌توانم با این موضوع کنار بیایم. در دنیای تجارت، اگه نتوانی بین دنیایی که هست و دنیایی که می‌خواهی باشد، تمییز قائل بشوی، مدت زیادی دوام نمی‌آوری. مهم این است که خیالم راحت باشد که بلایی بر سرش نمی‌آید. می‌توانم [بروم و بعداً] هر وقت که پیش بیاید برگردم و بهش سر بزنم.»

من گفتم: «خیلی خُب! حالا این حالت را بررسی میکنیم. چه می‌شود اگر او بدجایی باشد و ما او را از مخمصه بیرون بکشیم و تو او را با خودت به خانه ببری؟ چه کار می‌کنی که مطمئن بشوی او دوباره در اولین فرصتی که بدست بیاورد فرار نمی‌کند؟»

جوانا گفت: «نمی‌دانم.» پیش خودم مجبور شدم صداقتش را تحسین کنم. «امیدوارم که این همه زحمت که برای پیدا کردنش کشیده‌ام و این همه راه که آمده‌ام... یک تاثیری رویش بگذارد. حداقل باعث بشود که او بفهمد که برای من چقدر مهم است، حتی اگر من گاهی نتوانسته باشم احساسم را به او نشان بدهم. حداقل هیچ فایده‌ای که نداشته باشد، برای یک بار هم که شده تجربه‌ای مشترک برای هر دوی ما می‌شود که می‌توانیم در مورد آن با هم صحبت کنیم. ما حرفی نداشتیم که به هم بزنیم.»

«گوش کن! برای دخترت وقت بگذار جوانا. من هیچ دلم نمی‌خواهد یک بار دیگر این راه را بیایم.»

جوانا با لحنی به نسبت سرد گفت: «توانسته‌ام این مشکل را پیش خودم حل کنم. من همیشه خیال می‌کردم که کتی هر چیزی را که می‌خواهد دارد. واضح است که اشتباه می‌کردم. بنگاه تجاری من می‌تواند یک مدتی بدون من هم دوام بیاورد. اگر نتوانست هم به جهنم! چیزهای مهم‌تری هم هست.»

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و لبخند زدم، و بعد از لحظه‌ای، او هم لبخند زد. به آن سادگی یا آسانی که فکر می‌کنید نبود و هر دوی ما هم این را می‌دانستیم، اما فهمیدن مسئله، حداقل نیمی از حل آن است. از اینکه او تا کجاها آمده است، خیلی راضی بودم و امیدوار بودم بقیه‌اش را هم بتواند ادامه دهد. برای مدتی کواهایمان را مزه مزه کردیم. بعد پنجم آهنگ آکواریوس را تمام کرد و یک‌راست رفت به سراغ آهنگ بگذار خورشید بنابند.

جوانا بعد از مدتی گفت: «آن آینده‌ای که ما از سر در آوردیم، شاید آینده واقعی، یا حتی آینده‌ی محتمل هم نباشد. اما به هر حال، آینده‌ی نحس ترسناکی بود! چطور ممکن است نابودی تمام این دنیای مرده‌شور برده تقصیر تو بوده باشد؟ تو واقعاً آنقدر قدرتمندی؟»

من گفتم: «نه. حداقل در حاضر که نه. موضوع احتمالاً به چیزی مربوط است که من از مادر گم شده‌ام به ارث برده‌ام یا قرار است ارث ببرم. من هیچ وقت او را نشناختم. نمی‌دانم او کیست یا چیست. هیچ کس نمی‌داند. پدرم فهمید و فهمیدنش باعث شد انقدر مشروب بخورد تا بمیرد. و تازه پدر من، کسی بود که درست و حسابی با این جور زیاده‌رویهای طرف شب آشنا بود و بهشان عادت داشت.»
جوانا گفت: «او اینجا چکار می‌کرد؟»

«برای اولیای امور کار می‌کرد، یعنی همانهایی که مواظب ما هستند، می‌خواهد خوشمان بیاید یا نیاید. بعد از اینکه پدر من مُرد، سراغ یادداشت‌هایش رفتم. امیدوار بودم یک وصیت‌نامه، پیغام یا فقط یک توضیح کوچک پیدا بکنم که به من کمک بکند دستگیرم بشود جریان از چه قرار بوده. من ده ساله بودم و هنوز به چنان پاسخ‌های شسته‌رفته‌ای نیاز داشتم. اما همه‌اش آشغال بود! هیچ خاطره یا نامه یا عکسی از او و مادرم کنار همدیگر وجود نداشت. حتی عکس عروسی شون هم نبود. حتما همه‌شان را نابود کرده بود. آدم‌های کمی که هم پدر و هم مادر من را می‌شناختند، مدت‌ها قبل گم و گور شده بودند. هیچ کدام هم سر مراسم ختم پدرم پیدایشان نشد.»
«سال‌های سال سر و کله‌ی آدم‌های زیادی پیدا می‌شد که سعی می‌کردند با نظریه‌هایشان بگویند مادر من چه چیزی می‌توانست باشد. چرا از ناکجا ظاهر شد و با پدرم ازدواج کرد، من رو پس انداخت و دوباره ناپدید شد. و چرا من رو با خودش بُرد. اما هیچ کس نمی‌توانست اثبات کند که در مورد من بجز موهبتم، چیزی غیر عادی وجود دارد. موهبت‌های جور واجور هم که در طرف شب مثل شپش سر ریخته است.»

جوانا ناگهان اخم کرد. «توی مترو که که به اینجا می‌آمدیم، خواهران شکننده‌ی کندو اسم تو را شناختند. به جای اینکه تو را اذیت بکنند، در رفتند. و از تو خواستند که وقتی به قلمرو پادشاهی‌ات پا می‌گذاری، آنها را به خاطر داشته باشی.»

بی‌اختیار لبخند زدم. «لزوماً معنای خاصی ندارد. در طرف شب، هیچ وقت نمی‌توانی مطمئن باشی کدام جوجه اردک زشت، ممکن است به یک قوی زیبا یا حتی یک ققنوس تبدیل شود. برای همین اگر عاقل باشی، باید کلاهت را درست و حسابی بچسبی تا باد نبرد؛ تا می‌توانی دوست پیدا کن و تا وقتی که مجبور نشدی، دشمن برای خودت تراش.»

جوانا روی میز پلاستیکی خم شد، بطری نوشابه‌اش را کنار زد تا بتواند جدی‌تر به من زل بزند: «و تو حتی حالا که می‌دانی اگر بری دنبال مادرت چه اتفاقی برای دنیا می‌افتد، هنوز هم قصد داری بروی و پیدایش کنی؟»
«عجب هشدار بود! مطمئناً اندیشه‌های من را حسابی تغذیه می‌کند.»

«جواب سؤال این نبود.»

«می‌دانم. ببین، من حتی قصد نداشتم که بعد از رفع و رجوع این ماجرا، اینجا در طرف شب بمانم. من این دیوانه‌خانه را پنج سال پیش بدلیل خوبی ترک کردم، و هیچ کدام از آنها تغییری نکرده. اما... این مکان خطرناک و ترسناک بیشتر و بیشتر برای من مثل یک خانه می‌ماند. انگار من متعلق به اینجایم. دنیای معقول و امن روزمره‌ی تو انگار هیچ‌جایی برای من ندارد. احساس می‌کنم حداقل اینجا می‌توانم برای مشتری‌انم کمی راست راستی مفید باشم، می‌توانم... منشأ اثر باشم.»

جوانا گفت: «بعله! منشأ چه آثاری که نمی‌توانی باشی!»

تا آنجا که توانستم، با آرامی هرچه تمام‌تر با نگاه خیره‌ی جوانا مقابله کردم. «راستش فقط می‌توانم بگویم که — مادرم برای من اینقدر اهمیت ندارد که دنیای آینده رو به جایی بکشانم که هر دو دیدیمش.»

«ولی ممکن است نظرت عوض بشود.»

«بله، ممکن است. در طرف‌شب هر اتفاقی ممکن است. کوکای عالی‌ات رو بخور جوانا. و سعی کن نگران این موضوع نباشی.»

وقتی که دیگر جوانا انقدر آرام شده بود که یک سوال دیگر بپرسد، فریاد «آتش» در دنیای دیوانه‌ی آرتور براون بلند بود.

«ازت می‌خواهم که با من روراست باشی، جان! تو فکر می‌کنی کتی هنوز زنده است؟»

صادقانه گفتم: «دلیلی نمی‌بینم که او زنده نباشد. ما می‌دانیم که او همین اواخر زنده بوده. آخرین تصویری که موهبتم گرفت، مال همین دو سه روز پیش بود. ما می‌دانیم که کسی یا چیزی او را به طرف‌شب فرا خوانده، هیچ مدرکی نداریم که نشان بدهد که آن فرد، می‌خواهد آسیبی به کتی برساند. البته مدرکی هم دستمان نیست که نشان بدهد او چنین قصدی ندارد. اما وقتی داری کورمال کورمال جلو می‌روی، بهترین کار این است که خوشبین باشی. تا الآن، هیچ تهدید یا خطر مشخصی خودش را نشان نداده. باید بر مبنای اینکه او هنوز زنده است جلو برویم. ما باید... امید داشته باشیم.»

جوانا گفت: «امید؟ حتی اینجا؟ توی طرف‌شب؟»

من گفتم: «مخصوصاً اینجا!» این دفعه من دستم را روی دستش گذاشتم. دستهایمان به همدیگر احساس خوبی می‌دادند، حسی طبیعی. «من هر کاری بتوانم برای تو می‌کنم، جوانا. تا وقتی که ذره‌ای امید باشد من تسلیم نمی‌شوم.»

«می‌دانم، جان تیلر! تو مرد خوش قلبی هستی.»

برای مدت زیادی لبخند بر لب، به چشمان یکدیگر نگاه کردیم. همدیگر را باور داشتیم، حتی اگر از خودمان چندان مطمئن نبودیم. می‌دانستم که نباید بگذارم چنین بشود. هیچ‌وقت با مشتریان خود وارد روابط شخصی نشوید. این جمله با حروف درشت در صفحه‌ی اول کتاب چطور یک کارآگاه خصوصی باشیم نوشته شده بود. درست کنار جمله‌ی تا جای ممکن پیش پیش پول نقد بگیرید، چون چک‌ها فرار می‌کنند و دنبال شاهین مالتی نروید، چون در آخر به گریه خواهید افتاد. من احمق نیستم. من کتابهای ریچموند چندلر را خوانده‌ام. اما آن موقع، اصلاً این چیزها برایم مهم نبود. آخرین تلاشم را کردم تا کاری به نفع خودم انجام داده باشم.

من گفتم: «ببین! هنوز برای کنارکشیدن خیلی دیر نشده است، بقدر کافی جلو آمده‌ای. اینجا بمان و خیابان پلیستون را به من بسپار. اینجا جای امن خواهد بود.»

جوانا فوراً گفت: «نه،» دستانش را از دستان من بیرون کشید: «باید بیایم. باید وقتی تو می‌فهمی چه... اتفاقی برای دخترم افتاده، آنجا باشم. باید حقیقت را بدانم، و او هم باید بداند... که من برایش آنقدر اهمیت قائل بودم که خودم بیایم. لعنتی، جان، من حق دارم آنجا باشم.»

من در حالی که به آرامی تحسینش می‌کردم گفتم: «بله، تو حقش را داری.»

صدای سرد و بشاشی گفت: «جان تیلر! همانطور که من زنده‌ام و نفس می‌کشم! واقعاً وقتی به من گفتند که تو دوباره پیدایت شده، باور نکردم. فکر می‌کردم عاقل‌تر از این حرف‌ها باشی، تیلر.»

صدا را می‌شناختم، آرام و با حوصله سرم را برگرداندم. آدم‌های زیادی وجود ندارند که بتوانند دزدکی بیایند سر وقت من. و همانطور که دانسته بودم، کسی که پشتم ایستاده بود، واکر بود، هیکل تمام قد او دو برابر رسمی‌تر از همیشه در برابرم بود. در هر سانتی‌متر وجودش، ظرافتهای اصیلزادگان شهر به چشم می‌خورد: زیرک و شیک‌پوش و خوش لباس. در قیاس، خوش قیافه بود، حتی کفه کمی هم به نفع او سنگینی می‌کرد، با چشمان و لبخندی سرد و قلبی حتی سردتر. الان باید آخرهای دهه‌ی چهل عمرش را سپری می‌کرد، اما شما هنوز هم نمی‌توانستید روی شخص دیگری قمار کنید. آدم‌هایی مثل واکر از دور نمی‌افتند، بلکه فضول‌تر و پنهان‌کارتر می‌شوند. لباس شهری بی‌نقصش بسیار خوش دوخت بود. با حرکتی که کم از سحر نداشت، رو به جوانا دستی به لبه کلاهش زد. من به او خیره شدم.

«چطور فهمیدی کجا مرا پیدا کنی، واکر؟ من خودم هم تا همین چند دقیقه‌ی پیش نمی‌دانستم که اینجا می‌آیم.»

«من می‌دانم هر کس کجاست، تیلر. دیگر تو باید این را خوب بیاد بیاوری.»

جوانا پرسید: «جان، این ... شخص کیست؟» و من حاضر بودم بخاطر لحن خونسرد او که به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نگرفته بود، در برابرش زانو بزنم.

واکر گفت: «شاید بهتر باشد من را به موکلت معرفی کنی، خوش ندارم خشت اول آشناییمان کج گذاشته بشود.»

جوانا گفت: «کراواتان پیچ خورده.» دلم می‌خواست ببرم و جوانا را ببوسم!

من گفتم: «ایشان واکر هستند، اگر اسم کوچکی هم داشته باشد، کسی آن را نمی‌داند. احتمالاً حتی زنش هم نمی‌داند. دانشجوی ایتون^{۱۵} و عضو گارد^{۱۶} بوده. چون چنین آدم‌هایی همیشه همینطور هستند. در دست نوشته‌ها، از او به عنوان آب زیرکاه، آدم فروش و موجودی خطرناکتر از یک کوسه در استخر شنا یاد شده. واکر، اینجا در طرف شب نماینده‌ی اولیای امور است، کدامشان؟ پرسیدن ندارد، چون به سؤالهایی مثل آن پاسخ نمی‌دهد. چیزی که مهم است، این است که او می‌تواند من یا تو یا هر کس دیگر را بدون هیچ هشدار یا کشان کشان با خودش ببرد، هیچ تضمینی هم وجود ندارد که بعدها اثری از ما دیده بشود. مگر اینکه ما به دردش بخوریم. او به بهانه‌ی حفظ شرایط فعلی عزیزش، با زندگی مردم بازی می‌کند.»

واکر در حالی که ذره‌ای گرد و خاک نامرئی را از آستین بی‌عیب و نقصش پاک می‌کرد، بی‌هیچ دلخوری گفت: «من تعادل را حفظ می‌کنم، چون یکی باید این کار را بکند.»

«کسی نمی‌داند واکر به چه کسی یا چه چیزی گزارش می‌دهد، یا دستوراتش از کجا می‌آیند،» ادامه داد: «دولت، کلیسا یا ارتش. اما وقت ضرورت که بشود، معروف است که از هر نیروی مرده‌شوربرده‌ای که بخواهد، درخواست نیروی کمکی می‌کند، و آن‌ها هم همیشه به دو می‌آیند. حرفش قانون است، و او به هر قیمتی که شده حرفش را پیش می‌برد. همیشه بی‌شائبه و بی‌آلایش و به گونه‌ای ظالمانه اغواگر پیدایش می‌شود و هرگز هیچ وقت نباید به او اعتماد کرد. هیچ کس هیچ‌وقت آمدن او را نمی‌بیند. هیچ‌وقت نمی‌توانی بگویی که با لبخندی بر لب و طعنه‌ای بر زبان از کدام سوراخ در می‌آید تا آتشی را بنشانند و یا گاهی هم برعکس، آتش بیار معرکه بشود.»

^{۱۵} Eton، کالج ایتون، در شهر ایتون در انگلستان، بزرگترین مدرسه متوسطه در انگلستان و یکی از معتبرترین آنها به شمار می‌آید.

^{۱۶} Guards

او برای پاسخ گرفتن موهبتی دارد. افرادی که می‌توانند به او نه بگویند زیاد نیستند. می‌گویند یکبار یک مرده را مجبور کرده روی تخت کالبدشکافی بنشینند و با او صحبت کند.»

واکر گفت: «داری هندوانه زیر بغلم می‌گذاری.»

«توجه کن که رد نمی‌کند. واکر می‌تواند تمام قدرت‌ها و قوانین را صدا بزند و وادارشان کند جوابش را بدهند. او قدرت دارد، ولی مسئولیت سرش نمی‌شود. و ضمناً، مرده‌شور وجدانش را هم ببرد! درجایی که نور و ظلمت چیزی بیش از تعریف صرف هستند، واکر مصمم است که خاکستری بماند. مثل هر مستخدم دولتی خوب دیگر.»

واکر گفت: «همه‌اش وظیفه شناسی و مسئولیت‌پذیری است، تیلر. تو حالت نمی‌شود.»

من که به سردی لبخند می‌زدم گفتم: «واکر آدم‌هایی مثل من را ناپسند می‌داند، مأمورهای ولگرد، افرادی که اصرار دارند مسئولیت سرنوشت و روحشان دست خودشان باشد. او فکر می‌کند ما آنها را گل آلود می‌کنیم. اغلب نمی‌توانید او را این جور در ملاءعام ببینید. او بیشتر ترجیح می‌دهد تا در سایه‌ها بماند، تا مردم نتوانند ببینند اوست که طناب‌ها را می‌کشد. هر کسی در هر حد و اندازه‌ای ممکن است برایش کار کند، آگاهانه یا ناآگاهانه، امرش را برآورده کند تا واکر دستان خودش را کثیف نکند. و صد البته، اگر یکی از این مامورین غیررسمی در یک روند عملیاتی کشته شود، خب، از جایی که آنها می‌آیند، بیشتر از این‌ها وجود دارد. برای واکر، هدف همیشه وسیله را توجیه می‌کند، چون هدف، دور نگه داشتن مطلق طرف‌شب و ساکنینش از دنیای واقعی است که طرف شب را احاطه کرده.»

واکر با سر تعظیم مختصری کرد، مثل اینکه در انتظار تشویق باشد. «چقدر از اینکه تو مرا معرفی کنی لذت می‌برم، تیلر! من هرگز نمی‌توانم به خوبی تو این کار را بکنم.»

کلمات همراه با زیادشدن عصبانیت من، سرعت می‌گرفتند. گفتم: «معروف است که اگر تشخیص بدهد لازم است کسی را به چنگ گرگها بباندازد، بدجوری زیر آبش را می‌زند. معمولاً از او می‌ترسند، گاه گذاری هم تحسینش می‌کنند و عملاً هر کس در طرف‌شب یکی دوباری سعی کرده است او را بکشد. آخر وقت هم به سراغ زن و زندگی‌اش در دنیای روزمره می‌رود و هرچه در طرف‌شب رخ داده را فراموش می‌کند. ما برای او فقط یک شغل هستیم. شخصاً فکر می‌کنم که به نظر او اینجا همه‌اش فقط یک سیرک خطرناک و مهیب است که پر شده از موجوداتی که گاز می‌گیرند. اگر فکر می‌کرد که می‌تواند قصر در برود، ما و طرف شب را با یک بمباران اتمی نیست و نابود می‌کرد. ولی نمی‌تواند، چون اربابهای مرموزش اجازه‌ی این کار را به او نمی‌دهند. چون آنها و کسانی مثل آنها، نیاز به جایی دارند که در آن بازی‌هایی بکنند که در هیچ‌جای دیگر امکان‌شان نیست، جایی که در لذت‌های مهیبی غوطه‌ور شوند که نمی‌توانند در دنیای روزمره حتی حرفش را بزنند.»

«این واکر است، جوانا. به او اعتماد نکن!»

واکر زمزمه کرد: «چقدر نامهربان!» یک صندلی دیگر را کشید و سر میز ما نشست، درست وسط من و جوانا. با ظرافت خاصی پایش را روی آن یکی انداخت و انگشتانش را روی میز بهم گره کرد. دور و بر ما، حال که دیگران فهمیده بودند واکر دنبال هیچ‌کدام آنها نیامده، صدای صحبت‌ها دوباره بلند می‌شد. واکر روی میز به جلو خم شد، و من هم بر خلاف میل کم‌کم به جلو خم شدم تا چیزی که می‌خواست بگوید را بشنوم. اگر توجه واکر به من و ماموریتم جلب شده بود، و ضمانت باید بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم جدی بوده باشد.

واکر بی مقدمه گفت: «چندوقتی است که مردم در خیابان بلیستون ناپدید می‌شوند، کمی طول کشید تا بفهمیم، چون ناپدید شده‌ها افرادی هستند که دل کسی برایشان تنگ نمی‌شود. بی‌خانمان‌ها، گداها، دائم‌الخمرها و معتادها، از همین آشغال‌های معمول خیابان‌ها. و حتی بعد از این که موضوع روشن شد، دلیلی ندیدم که دخالت کنم. چون، بالاخره، هیچ‌کس دلوپس نبود یا حداقل، هیچ آدم مهمی دلوپس نبود. حداقل تأثیرش این بود که منطقه برای مدتی بهبود پیدا کرد. طبیعتاً هرکس که با میل خودش از خیابان بلیستون سر در بیاورد، قبلاً از نژاد انسان استعفا داده. اما همین تازگیها... تعدادی از آدم‌های کمابیش مهم به خیابان بلیستون رفتند و دیگر هیچ‌وقت بیرون نیامدند. بخاطر همین از بالا به من دستور دادند تا تحقیق کنم.»

به واکر چپ‌چپ نگاه کردم. «وایسا ببینم! این آدم‌های کمابیش مهم توی چاه مستراح خیابان بلیستون چکار می‌کردند؟»

اگر نگاه من او را آزرده، به خوبی آزرده‌گی‌ش را پنهان کرد. «یواش! هیچ‌کدام از آن‌ها کاری در آن‌جا نداشتند. خیابان بلیستون جذابیت معمول یا وسوسه خاصی ندارد که آدم‌های معقول آن‌جا چرخ بزنند. بنظر می‌رسد که نیروها یا افرادی ناشناخته، آن‌ها را به آنجا فرا خوانده‌اند، یا شاید حتی بشود گفت احضارشان کرده‌اند. ولی... اگر چیزی به آن قدرت وارد طرف‌شب می‌شد، ما باید زودتر از این‌ها حضور او را حس می‌کردیم، مگر اینکه خودش را از چشم ما پنهان کرده‌باشد، که به جرأت می‌گویم که به نظر ما غیر ممکن است. برای همین هم این برای ما معما شده. و تو می‌دانی که من چقدر از معما بدم می‌آید، تیلر. داشتم فکر می‌کردم که بهترین کاری که می‌توانم بکنم چیست، تا اینکه متوجه شدم تو دوباره در طرف‌شب ظاهر شده‌ای؛ و آن وقت بود که همه چیز با هم جور در آمد. شنیده‌ام که تو بدنبال یک فراری هستی.»

من گفتم: «دختر این خانم.» واکر دوباره سرش را برای جونا خم کرد.

«و موهبتت، تو را متقاعد کرد که او در خیابان بلیستون است؟»

«بله.»

«و چیزی هست که باعث می‌شود تو فکر کنی او را به آنجا فرا خوانده‌اند؟»

«نه الزاماً برخلاف میلش.»

واکر با حرکت ظریف دستش، به نشانه‌ی این که اینها ربطی به او ندارد، اشاره‌ی مبهمی کرد. «پس تو دوازده ساعت وقت داری، تیلر، تا معماهای خیابان بلیستون را کشف کنی و هر کاری که لازم است بکنی تا وضعیت به حالت عادی بازگردد. اگر شکست خوردی، هیچ انتخابی ندارم مگر اینکه برگردم سر نقشه‌ی اصلی‌ام، و تمام خیابان و هرچه در آن است را نابود کنم، همین حالا و برای همیشه.»

جونا گفت: «تو حق نداری این کار را بکنی، کتی من هنوز آنجاست!»

گفتم: «می‌کند، خوبش را هم می‌کند! قبلاً هم این کار را کرده است. واکر همیشه طرفدار پر و پا قرص گزینه‌ی پاکسازی حیات بوده‌است. و ککش هم نمی‌گزد که چند نفر بی‌گناه این وسط قربانی بشوند. واکر به بی‌گناهی هیچ‌کس اعتقاد ندارد. بعلاوه، با وارد کردن من به ماجرا، او حداقل یکی از افرادش را از خطر دور می‌کند.»

واکر گفت: «دقیقاً.» بزبایی روی پاهایش بلند شد، زمان را روی ساعت جیبی طرح قدیمی جلیقه‌اش بررسی کرد. «دوازده ساعت، تیلر! حتی یک دقیقه هم بیشتر نمی‌شود.» ساعت را سرچایش گذاشت و متفکرانه به من

نگاهی انداخت. «هشدار آخر! یادت باشد که... در طرف شب، هیچ چیز آنطور که به نظر می‌رسد نیست. هیچ خوشم نمی‌آید که فکر کنم آنقدر از طرف شب دور بوده‌ای که چنین حقیقت بنیادینی از زندگی در این مکان را فراموش کرده‌ای.»

تأمل کرد، و برای لحظه‌ای من فکر کردم که می‌خواهد چیز دیگری بگوید، اما همان موقع پیشخدمت‌مان تند آمد و اوورکت ارتشی تمیز من در دستش بود، و آن لحظه گذشت. وقتی پیشخدمت برای دریافت تائید از طرف من، کت بی‌لک را نشان می‌داد، واکر بردبارانه لبخند می‌زد.

«بسیار عالی، تیلر. درست عین قدیم‌ها! دیگر الان باید بروم پی کارم. خیلی کارها هست که باید انجام بشود و خیلی آدم‌ها هستند که باید این کارها را به عهده بگیرند. خوش آمدی، تیلر. مواظب باش سوتی ندهی!»

دیگر داشت می‌رفت که من با صدایم او را متوقف کردم. «واکر، تو دوست پدر من بودی.»

نگاهی به من انداخت. «بله، جان. بودم.»

«هیچ وقت نفهمیدی که مادر من چه بود؟»

او گفت: «نه، هیچ وقت نفهمیدم. اما اگر توانستم روزی پیداش کنم، قبل از اینکه بکشمش، وادارش می‌کنم که بگوید.»

لبخند مختصری زد، انگشتانش را به روی کلاه لبه‌دارش زد و کافه را ترک کرد. در حقیقت هیچ کس رفتن او را تماشا نکرد، اما هنگامی که در کافه خوب پشت سرش بسته شد، صداهای پیچ‌پیچ بطرز معنی‌داری بالا رفت.

بالاخره جوانا گفت: «تو و او با هم چه سر و سری دارید؟ چرا گذاشتی با تو آنطور صحبت کند؟»

«واکر؟ مرده‌شور برده! اگر دلش بخواهد می‌گذارم توی کفشم هم مدفوع کند.»

جوانا گفت: «از وقتی که اینجا آمدید ندیده‌ام تو در مقابل کسی کم بیاوری. مگر خون او رنگین‌تر است؟»

من گفتم: «واکر فرق می‌کند، هر کسی به واکر کلی جا می‌دهد. نه بخاطر کسی که هست، بلکه بخاطر چیزی که او نماینده‌اش است.»

«اولیای امور؟»

«درست زدی وسط خال. بعضی سوالات آنقدر ترسناک هستند که پاسخ نداشته باشند.»

جوانا گفت: «اما چه کسی مراقب مراقب‌هاست؟ چه کسی مراقب اولیای امور است که پا از درستکاری بیرون نگذارند؟»

من گفتم: «قطعاً داریم وارد آب‌های تاریک فلسفه می‌شویم! و وقت هم نداریم. کوکای عالی خودت را تمام

کن و بعدش به سراغ خیابان بلیستون می‌رویم.»

جوانا گفت: «دیگر وقتش بود!» و چنان به سرعت آخرین جرعه‌ی کوکای تگری‌اش را فرو داد که باید دچار

سردرد می‌شد.